

حریت «حاج ابوذر»

به بهانه سالروز عملیات تاریخی مرصاد، روایتگر زندگی رزمنده عراقی‌الاصلی شده‌ایم که راه حق را برگزید



عکس: تهیه‌گوشی‌اشعورا

جمال الخفاجی که بعدا‌هم‌رمان هم‌رزمانش به حاج ابوذر شناخته شد، سال ۱۹۶۲ در شهر بغداد چشم‌به‌جهان گشود. خانواده‌اش از اهالی جنوب عراق بودند؛ مردمانی با پیوندهای فرهنگی و مذهبی عمیق با ملت ایران. او دوران کودکی‌اش را در فضای پرتنش و امنیتی بغداد سپری کرد؛ جایی که حکومت بعثی عراق، با سرکوب و فضای خفقان و جاسوسی، نفس‌ها را در سینه حبس کرده‌بود. در دسامبر ۱۹۸۲، جمال از دانشکده علوم نظامی بغداد فارغ‌التحصیل شد و طولی نکشید که به‌عنوان یکی از نیروهای ارتش عراق، راهی جبهه جنگ علیه ایران شد. اما آنچه در جبهه‌های جنگ تجربه کرد، چیزی جز تلخی، تحقیر و خشونت از سوی بعثی‌ها نبود. رفتار تحقیرآمیز فرماندهان بعثی، شکنجه و فضای بی‌اعتمادی، روح او را فرسوده و ذهنش را آشفته کرد. او به تدریج دریافت در صفی‌ایستاده است و علیه مردمی می‌جنگد که هیچ دشمنی‌ای با آنان در دل ندارد. این تضاد درونی، سرانجام او را به تصمیمی بزرگ رساند؛ در جولای ۱۹۸۳، جمال به‌همراه گروهی از افسران همدل، نقشه‌ای جسورانه برای فرار از ارتش عراق طراحی کرد. در تاریکی شب، با ترس و امید، از مرزهای پرخطر حاج عمران عبور کرد و وارد خاک ایران شد؛ لحظه‌ای که برای او، آغاز‌هایی و تولدی دوباره بود. ورودش به ایران، با احساس آزادی و مسئولیتی تازه همراه بود. از همان روزهای نخست، حاج ابوذر داوطلب همکاری با نیروهای ایرانی شد. او که از ظلم‌گریخته‌بود، حالا در میان مردمی قرار گرفته‌بود که با وجود فشارهای جنگ، امید را در دل حفظ کرده‌بودند. مدتی‌بعد، به پیشنهاد فرماندهان ایرانی، حاج ابوذر به سپاه بدر پیوست و در جریان عملیات مرصاد، در برابر پیشروی منافقین ایستاد و مجروح شد. او با ۱۰ ماه حضور در جبهه، یکی از جانبازان جنگ تحمیلی شناخته می‌شود. دو روز پس از سالروز عملیات مرصاد، حاج ابوذر مهمان ما در تحریریه شهرآراست؛ روایتش از قرار گرفتن بر سر دروازه‌ای حق و باطل و پیوستنش به جبهه حق و همچنین ماجرای حضورش در عملیات‌های مهمی همچون مرصاد را از زبان خودش بخوانید.

گزارش روز



زهره غامی

۱ در دی‌ماه ۱۳۶۱ دانشکده علوم نظامی فارغ‌التحصیل شدم و طولی نکشید که مرا به جبهه اعزام کردند. هفت ماه و هفده روز از دوران خدمت نظامی‌ام در ارتش عراق با خاطراتی تلخ و تجربیاتی عجیب‌گره خورده؛ تلخی رفتار فرماندهان بعثی با سربازان ساده، سرکوب‌ه‌گونه سؤال، شکنجه و حتی تردید به کوچک‌ترین حرفی که بوی اعتراض یا نقد می‌داد، روح مرا به ستوه آورد. روزها و شب‌های جبهه، مرا با حقیقتی تلخ‌تر از آنچه پیش از این باور داشتم، روبه‌رو کرد؛ من در صف کسانی بودم که علیه مردم همسایه و هم‌کیش خود می‌جنگیدند، بی‌اینکه در دل خود دشمنی‌ای احساس کنم. این ناها‌م‌ه‌نگی درونی و رنج از ظلم حاکم بر جامعه، کم‌کم درونم را آشفته و جرقه تصمیمی بزرگ برای گریز را در ذهنم شعله‌ور کرد. در ۲۶ مرداد ۱۳۶۲ همراه جمعی از افسران جوان و سربازان همدل، نقشه فرار از ارتش عراق را کشیدیم؛ راه پرخطری که کوچک‌ترین اشتباهی می‌توانست به قیمت جانمان تمام شود. در تاریکی شب، گوش به زنگ شلیک ناگهانی و بیچ‌مهره‌های امنیتی صدام، با بازار بیم و امید، راهی مرز شدیم. بالاخره پس از ساعت‌ها پیاده روی، دلپره و دویدن در شب تیره‌های مرزی حاج عمران، وارد خاک ایران شدیم؛ احساسی که تلفیقی از آزادی، ترس و هیجان بود.

۲ شرافت در سایه جهاد

از همان نخستین روز ورودم، مشتاقانه داوطلب همکاری با نیروهای پاسدار شدم. باور داشتم که هنوز جایی برای مقابله با ظلم و دفاع از ارزش‌های انسانی وجود دارد و در ایران، مردمانی را دیدم که اگرچه تحت فشار و جنگ بودند، نوری از امید در دلشان باقی بود. مرا به اردوگاهی موقت در غرب کشور منتقل کردند. در این اردوگاه با دیگر عراقی‌هایی که سرنوشتی شبیه من داشتند و از ظلم صدام‌گریخته بودند، آشنا شدم؛ شب‌هایی که با شوق آزادی و دغدغه خانواده‌هایمان، تا دیروقت بیدار می‌ماندیم و قصه‌ها و خاطرات تلخ و شیرین را مرور می‌کردیم.

۳ از اردوگاه تا میدان نبرد

مدتی‌بعد، به پیشنهاد برخی فرماندهان ایرانی، عزم را جزم کردم تا به نیروهای تازه‌تأسیس سپاه بدر بپیوندم؛ تشکیلاتی متشکل از عراقی‌های پناهنده یا مخالف رژیم که زیرمجموعه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شکل گرفته بود. حضور در سپاه بدر، حس هویت دوباره و معنای جهاد واقعی را در من زنده کرد. خیلی زود در صف عملیات‌های عملی مهمی حضور یافت‌م. در جریان عملیات آزادسازی منطقه حلبچه، به خوبی به یاد دارم فضایی را که صدام و مزدورانش برای نابودی مردم بی‌دفاع حلبچه فراهم کردند؛ سلاح‌های شیمیایی و بمباران بی‌وقفه، هزاران غیرنظامی، زن، مرد، کودک و سالمند، بر اثر استنشاق گازهای سمی به شهادت رسیدند؛ صحنه‌هایی که تا پایان عمر در ذهنم ماندگار خواهد ماند.

۴

خاطره شیمیایی؛ حلبچه هنوز می‌سوزد

شب عملیات، وقتی با نیروهای ایرانی وارد حوالی حلبچه شدیم، هربار صدای غرش هواپیماها را می‌شنیدیم. دلمان می‌لرزید. در یک لحظه، بوی تند و خفه‌کننده‌ای - چیزی میان گاز خردل و کلر- در فضا پیچید. به چشم خود دیدم که مردم بی‌دفاع، بی‌صدا یکی یکی خم شدند و نفس‌هایشان به شماره افتاد. برخی تلاش می‌کردند با گرفتن پارچه‌های خیس جلوی دهانشان، مقاومت کنند اما بی‌فایده بود. آن شب و روز، تصویر باران بی‌سلاح و پیکرهای بی‌جان کودکان در خرابه‌های کوچه‌ها به خاطرات ابدی من بدل شد.

۵

آزمون عبور از مرزهای سختی

عملیات شاخ شمیران یکی از طاقت‌فرساترین و سرنوشت‌سازترین لحظات زندگی‌ام بود. نبرد در منطقه‌ای کوهستانی، با جغرافیای سخت و دشمنی که به شدت مقاومت می‌کرد، آزمون‌ی برای سنجش وفاداری، روحیه تیمی و توان تاب‌آوری ما به حساب می‌آمد. شب‌های طولانی، سرمای استخوان‌سوز، کمبود مهمات، اما امید و وحدت نیروها ما را سرپا نگه می‌داشت. پیروزی در این عملیات، نه تنها خاک منطقه، بلکه دل و ایمان رزمندگان‌ش را نیز آزاد کرد.

۶

لحظه‌های تلخ و شیرین میان صلح و جنگ

با پایان عملیات شاخ شمیران، فرصتی برای مرخصی حاصل شد و من همراه چند نفر دیگر راهی مشهد شدیم؛ زیارت بارگاه امام رضا(ع) آرزویی قدیمی بود که در دل جنگ برایمان مبدل به فرصتی مغتنم شد. پس از سه روز، هنوز گرمای زیارت را در روحم‌ان حس می‌کردیم که خبر پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از رادیو پخش شد. لشکرها و مردم هرکدام برداشتی متفاوت داشتند؛ برخی خوشحال از پایان جنگ و برخی نگران از احتمال از سرگیری جنگ. چهار روز پس از این خبر، دستور باگشت اضطراری به‌گردان بدر صادر شد. نگران و شتابان، آماده ماندیم تا معلوم شود آینده چه خواهد شد.

۷

هشدار حمله جدید؛ وحشت در ماهیدشت

مرداد ۱۳۶۷، پادگان بدر در تنگه کنشت، حال و هوای خاصی داشت. فرمانده مان، حاج عبدالامیر سالمی، با جدیت و قاطعیت گفت: «دشمن از مسیر قصرشیرین به حرکت درآمده و تا نزدیکی اسلام‌آباد غرب، پیشروی کرده‌است. منافقین مسلحانه وارد خاک ما شده‌اند».

ما با شتاب سلاح‌ها را برداشتیم و دستگاه‌های مخابراتی را تنظیم کردیم. لحظاتی بعد سوار خودروها شدیم و در مسیر کرمانشاه تا ماهیدشت، شاهد ترافیک سنگینی شدیم؛ مردم دسته‌دسته از حوالی اسلام‌آباد به سمت شرق و کرمانشاه گریزان بودند. ترس بر چهره‌ها سایه افکنده بود و همگی بیم آن داشتند که خطر، بیش از پیش نزدیک شده باشد. این صحنه، یادآور فرار مردم حلبچه پس از بمباران بود؛ اضطرابی عمومی که همچون ابری سیاه بر منطقه سایه انداخته بود.

۸

شب اضطراب در چهارزبر

پس از ساعات طولانی و عبور از انبوه خودروهای شهروندان، بالاخره حوالی ساعت ۱۰ تا ۱۱ شب به چهارزبر- نقطه‌ای استراتژیک که بعدا به نام تنگه مرصاد مشهور شد- رسیدیم. هر متر از جاده، با صدای شلیک گلوله و آتش سنگین دشمن لرزان بود. مجبور به توقف شدیم و شب را میان دشتی کوچک، قبل از کارخانه آسفالت، در تاریکی و نگرانی سپری کردیم. کارخانه روبه رویمان می‌سوخت و آتش، سرخی‌اش با دود غلیظ، همه را دچار استرس بیشتر کرده بود. بی‌سیم‌ها خاموش بودند و هیچ‌کس از آنچه قرار بود رخ دهد، خبر نداشت. حتی فرماندهان، پاسخی جز «آماده باشید» نمی‌دادند. خلوت شب‌های جنگ، آکنده از اضطراب و انتظار بود؛ شب‌هایی که فقط امید به صبح و اتحاد برادرانه، ما را از هراس و فرسودگی درمان‌نگه می‌داشت.

۹

خط دفاعی جدید؛ دل در گرو ایمان

صبح فردا، ارتباط بی‌سیم بالاخره برقرار شد. دستور آمد که فوراً خط دفاعی جدیدی پشت تنگه چهاربربر فراهم کنیم. بازگشتی چندصدمتری و مستقر شدن در کنار دیگر نیروهای سپاه بدر آغاز شد. اضطراب بین بچه‌ها موج می‌زد، اما ایستادگی و آمادگی مان هیچ کم نهد. هر کسی خود را برای هر اتفاقی آماده کرده بود. نیمروز، فرمان مهمی رسید؛ یک عملیات ویژه با هدف قطع شریان پشتیبانی دشمن در دشت حسن‌آباد باید طراحی و اجرا شود. ما موریتی یافتیم شناسایی هوشمندانه‌ای و ترتیب دهیم؛ شجاعانه با خودرو و سپس پیاده به ارتفاعات اطراف دشت حسن‌آباد رفتیم. مناظر وسیع، گرمای ظهر و مشاهده تحرکات منافقین با تجهیزات پیشرفته، در ذهنم هم تصویری باشکوه از عزم رزمندگان نقش بست و هم هشداری بزرگ از خطر قریب‌الوقوعی که انتظارمان را می‌کشید.

۱۰

استراتژی‌های برن، شهید

صیادشیرازی و پرواز شینوک‌ها

بعد از ظهر همان روز، جلسه مهمی میان فرماندهان ایرانی و رزمندگان عراقی با حضور شهید صیادشیرازی برگزار شد. او با دقت و صراحت، ما موریت‌ها و نقاط فرودم‌حتمل را شرح و هشدار داد که هر لحظه امکان هدف قرار گرفتن بالگردها وجود دارد. پس از جلسه، دو فروند شینوک به منطقه آمدند؛ هیجان و نگرانی درهم آمیخته بود. اعضای گردان شهید صدر - قریب به دویست نفر- با چشمانی میخکوب و دلپره‌آور، هم‌خود را آماده پرواز می‌کردند و هم آخرین نگاه‌ها را به هم‌رزمان می‌انداختند. هلی‌کوپترها با غریو‌شان، یافتن رزمنده‌ها را آسان کردند اما تنها چند دقیقه پس از صعود، منافقین متوجه چرخش شینوک‌ها شدند و آتش سنگینی از دشت حسن‌آباد به سوی ما گشودند. حفظ جان عزیز و چشم‌انداز ما موریت، باعث شد همه ترس‌ها کنار برود و شینوک‌ها با مهارت و شهامت، نیروها را تا قبل از غروب آفتاب، به سلامت به ارتفاعات اطراف روستا برسانند.

۱۱

دوروز ونیم همراه با عطش و امید

آغاز استقرار در ارتفاعات حسن‌آباد، نقطه عطفی در دل و روح ما بود. من، تک‌تک ثانیه‌ها را به خاطر می‌سپارم؛ از تقسیم آخرین قمقمه‌های آب تا لیخن‌دی که پشت دلپره‌ها پنهان شده بود. روزها با گرمای سوزان مرداد و شب‌ها با سرمای ارتفاع، در شرایط کاملاً جیره‌بندی، به سر بردیم. از اندک جیره آب، تنها به اندازه زنده ماندن هر نفر، قطره‌ای به هم دادیم. من و یکی از هم‌رزمان اهل نجف، آب قمقمه را با وسواس و انصاف تقسیم کردیم. هر جرعه، ارزشی معادل زندگی داشت. نگرانی از تمام شدن مهمات و آب، ما را هر لحظه در معرض وادادگی قرار می‌داد اما وعده خدا و امید به پیروزی، ایمان ما را تقویت می‌کرد. در عین حال، بی‌خبری از پشت جبهه و نبود پشتیبانی، نوعی بلاتکلیفی و نگرانی در جمع ایجاد می‌کرد و در مقابل، بزرگواری و مردانگی جمع، ما را همچنان یکپارچه نگاه می‌داشت.

۱۲

تصمیم لحظه آخری و حمله گره‌گشا

با طلوع آفتاب پنجشنبه، پس از دوروز ونیم محاصره، فرمان نهایی رسید؛ باید با عبور از خطوط مقدم و حمله ناگهانی، جاده را قطع کنیم تا منافقین راهی برای فرار نداشته باشند. نیمه شب، در تاریکی اندک، به آرامی به نقطه‌رهایی حرکت کردیم. با نزدیک شدن به خطوط دشمن، به فاصله کمتر از پانزده متری رسیدیم. در جدالی بی‌امان و رودررو، رزمندگان و منافقین از کارنه‌های جاده با نارنجک و گلوله درگیر شدند. دو نفر از رفقای عراقی، شهید و چند نفر مجروح شدند، اما نهایتاً موفق شدیم جاده را از سطره کامل دشمن خارج کنیم. همین‌که جاده بسته شد، موج عقب‌نشینی منافقین آغاز شد و خطوط دشمن درهم شکست؛ صدای ضجه و سردرگمی آن‌ها، برای لحظاتی، فضای بایر اطراف را پر کرد. من خود، در میان گرد و غبار و صدای انفجار، احساس کردم که راهی سخت اما افتخارآمیز را پیموده‌ایم.

۱۳

بازگشت مهم‌رمان و وداع با شهدا

حوالی ظهر، دوفروند شینوک برای انتقال نیروهای باقی‌مانده وارد منطقه شدند. آن صحنه، یکی از غم‌انگیزترین و با این حال باشکوه‌ترین لحظه‌های زندگی‌ام است؛ از دویست رزمنده، ۲۹ نفر شهید بودند و چهل نفر مجروح. چهره‌ها خسته، اما چشم‌ها پر از امید به فردا و حسی آمیخته با پیروزی و فقدان رفیق. با آمدن گروه‌های کمکی و انتقال پیکر شهدا و مجروحان، جاده پاک‌سازی شد. عملیات به پایان رسید، اما برای ما معنای دیگری یافت؛ به خصوص آن دقایق تشنگی، اثبار در تقسیم آب، لحظات حمله مستقیم و پرتاب نارنجک، همه این‌ها معلم بزرگ اعتماد و مقاومت شد.

۱۴

مرصاد؛ نبردی برای همیشه تاریخ

حضور من و برادران ایرانی و عراقی در عملیات مرصاد، برای همیشه مفهوم جهاد، برادری و مقاومت را درونی و بازتعریف کرد. فهمیدم که گاهی همه چیز در اندک قمقمه‌ای آب جمع می‌شود؛ گاهی ایمان، میان توزیع تلخ‌ترین درد‌ها و تیزترین عطش‌ها جوانه می‌زند و گاهی افتخار، در سخت‌ترین شرایط، عریان‌ترین چهره خود را نشان می‌دهد. مرصاد نه فقط یک عملیات پیروزمندانه نظامی، که نقطه تلاقی وجدان بیدار، خون شهدا و ایستادگی نسل‌های آتی بر ویرانه‌های تروریسم و شرارت بود. ما اگر امروز هستیم و می‌نویسیم، مدیون همان برهه کوتاهی از زمانیم که در ارتفاعات حسن‌آباد، اندک امید را با یکدیگر سهیم شدیم و تا آخرین لحظه، ایستادیم.

شهرآرا

۳شنبه
۷ مرداد ۱۴۴۷
۴ مهر ۱۳۹۷
شماره ۴۰۲۱

SHAHRAARNEWS.IR



گزارش